

شب های روشن

فئودور داستایوفسکی

مترجم:

محمد شعبانی



موسسه انتشاراتی آقای

سرشناسنامه	:	داستایوفسکی، فنودور (۱۸۲۱)
عنوان و نام پدیدآور	:	شب های روشن / نویسنده: فنودور داستایوفسکی؛ مترجم: محمد شعبانی.
مشخصات نشر	:	تهران، آقایای چاپ اول، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری	:	۹۰ صفحه رقعی
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۴۸۰۶-۶۰-۴
فهرست نویسی	:	فیبا
رده بندی کنگره	:	PG ۳۳۶۰
رده بندی دیویی	:	۸۹۱/۷۳۳
کتابشناسی ملی	:	۹۸۰۷۷۴۹



موسسه انتشارات آقایای

شب های روشن

نویسنده: فنودور داستایوفسکی

مترجم: محمد شعبانی

ناشر: نشر آقایای

چاپ: اول ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۸۰۶-۶۰-۴

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشر و پخش: تهران میدان انقلاب انتشارات آقایای

Www.Aghaepub.com تماس: 09124758603

فهرست

۷	شب اول
۲۴	شب دوم
۶۱	شب سوم
۷۲	شب چهارم

مقدمه مترجم

در دل شب‌های روشن سن پترزبورگ، داستان مردی خیال‌پرداز و تنهایی روایت می‌شود که در جستجوی عشق و ارتباط انسانی است. او، با روحی لطیف و شاعرانه، در خیابان‌های شهر پرسه می‌زند و در دنیای خیالات خود غرق شده است. در این میان، ناستنکا، دختری جوان و زیبا، به زندگی‌اش ورود می‌کند و تمامی احساساتش را دگرگون می‌سازد. داستان در چهار شب رخ می‌دهد که هر یک به مثابه یک فصل از زندگی راوی است. در شب اول، او با ناستنکا آشنا می‌شود؛ دختری که در انتظار معشوقش است و قلبش پر از آرزوهای نهفته. این آشنایی به دوستی عمیق و صمیمانه‌ای منجر می‌شود که هر دو را به چالش‌های عاطفی می‌کشاند. راوی با وجود اینکه می‌داند عشق ناستنکا به دیگری تعلق دارد، خود را در دام احساساتش گرفتار می‌یابد. در شب‌های بعدی، عشق یک‌طرفه‌اش به ناستنکا عمیق‌تر می‌شود و او با درد انتظار و حسرت دست و پنجه نرم می‌کند. ناستنکا با تمام زیبایی‌اش، همچنان دل‌باخته‌ی معشوقی دیگر است. این داستان نه تنها روایت عشق و انتظار است، بلکه تأملی عمیق بر تنهایی انسان‌ها و جستجوی معنا در زندگی نیز به شمار می‌رود. پایان داستان، تلخ و شیرین است؛ ناستنکا تصمیم می‌گیرد به عشق واقعی‌اش برگردد و

راوی، با قلبی شکسته اما آکنده از خاطرات شیرین، به زندگی تنهای خود باز می گردد. او درمی یابد که عشقش به ناستنکا نه تنها او را غنی کرده بلکه برای همیشه در یادش باقی خواهد ماند. "شب های روشن" اثری است از داستایوفسکی که با قلمی شاعرانه و عمیق، زوایای پنهان روح انسان را کاوش کرده و نشان دهنده ی قدرت عشق و تنهایی است. این داستانی است که خواننده را به تفکر درباره ی زندگی، عشق و انتخاب هایمان وا می دارد.

شب اول

شب‌ی فوق‌العاده بود؛ از آن شب‌هایی که در جوانی تجربه می‌شود. آسمان آنقدر پرستاره و روشن بود که وقتی به آن نگاه می‌کردم، ناخودآگاه این سؤال به ذهنم می‌رسید که چطور انسان‌های بدخلق و هوسباز زیر چنین آسمانی زندگی می‌کنند؟ این هم یکی از آن سؤالاتی است که خداوند در اوایل جوانی بیشتر در وجود انسان مطرح می‌کند! وقتی صحبت از افراد هوسباز و بداخلاق به میان می‌آید، نمی‌توانم به یاد بیاورم آیا در طول آن روز درست رفتار کرده‌ام یا نه! از همان صبح زود، دلتنگی عجیبی مرا فرا گرفته بود. به سرعت احساس کردم تنها هستم و همه مرا رها کرده‌اند. البته آدم حق دارد بداند منظور از “همه” چه کسانی هستند؛ چون در این هشت سالی که در پترزبورگ زندگی کرده‌ام، حتی با یک نفر هم آشنا نشده‌ام. البته با کل پترزبورگ آشنا بودم و شاید به همین خاطر وقتی همه وسایلشان را جمع کردند و به ویلاهای تابستانی‌شان رفتند، احساس تنهایی کردم. از تنها ماندن وحشت داشتم و سه روز تمام با دلسردی عمیق در شهر پرسه زدم و نمی‌دانستم چه می‌کنم. هر جا که می‌رفتم، خیابان نوسکی، پارک‌ها و کنار دریاچه، هیچ کدام از آن آدم‌هایی را که عادت داشتم در این موقع از سال بینم نمی‌دیدم. این مردم مرا نمی‌شناختند، اما من آنها را به خوبی می‌شناختم؛ حتی به چهره‌هایشان



دقت کرده بودم. وقتی خوشحال بودند، من هم خوشحال می شدم و وقتی ناراحت بودند، من هم ناراحت می شدم.

با پیرمردی که هر روز رأس ساعتی خاص در فونتانکا می دیدم تقریباً دوست شده بودم؛ چهره‌ای باقاری داشت و همیشه با خودش حرف می زد و دست چپش را به اطراف تکان می داد و در دست راستش یک عصای چوبی بزرگ با دسته طلا داشت. به نظر می رسید به من علاقه دارد و اگر رأس ساعت مقرر من را در کنار فونتانکا نمی دید، دلنگ می شد. به همین خاطر است که وقتی همدیگر را می بینیم گاهی برای هم سر تکان می دهیم، به خصوص وقتی سر حال باشیم؛ درست مثل چند روز قبل که بعد از دو روز همدیگر را دیدیم، دست به کلاه مان بردیم تا آن را برداریم اما خیلی زود متوجه شدیم و دستانمان را انداختیم و با نگاهی دوستانه از کنار هم گذشتیم.

من خانه‌های این شهر را هم خوب می شناسم. وقتی از جلوی آنها رد می شوم، انگار می خواهند در خیابان جلو بیایند و از تک تک پنجره‌هایشان به من نگاه کنند و انگار هر کدامشان به من می گویند: “صبح بخیر! حالتان چطور است؟” من هم پاسخ می دهم: “شکر خدا بد نیستم.” ماه آینده قرار است طبقه جدیدی بر روی یکی از آنها بسازند یا اینکه می گویند حال شما خوب است؟ فردا قرار است من را بازسازی کنند و با نزدیک شدن به خاطر آتش سوزی کاملاً خراب

شوم! چقدر ترسناک!

من همه آن خانه‌ها را دوست دارم اما بعضی‌هایشان دوستان صمیمی من شده‌اند. یکی از آنها قرار است معماری در همین تابستان تعمیر کند؛ باید هر روز به آن سر بزنم تا بینم عملیات تعمیر و بازسازی درست پیش می‌رود یا خدای نکرده اتفاق بدی نیفتد. هیچ وقت اتفاقی که برای آن خانه بسیار قشنگ و کوچک افتاد را فراموش نمی‌کنم؛ خانه‌ای با رنگ صورتی روشن، یک خانه آجری کوچک جذاب که آنقدر مهربانانه از پنجره‌هایش به من نگاه می‌کرد و با غرور به همسایه‌های زشت و بدقواره‌اش فخر می‌فروخت که هر وقت از جلویش رد می‌شدم احساس شادی و سرزندگی می‌کردم. اما ناگهان هفته پیش که از جلویش رد شدم، وقتی به این دوست زیبایم نگاه کردم دیدم با ناراحتی می‌گوید: “می‌خواهند رنگم را زرد کنند”.

آدم‌های بدذات وحشی از هیچ چیز نگذشتند؛ نه ستون‌ها نه کتیبه‌ها. این شد که دوست کوچک و بیچاره من زرد قناری شد. خیلی ناراحت شدم و تا امروز دیگر دلم نیامده به دیدن دوست بیچاره و ناراحتم بروم که رنگ زرد بی روح و دلسرد کننده‌ای به خود گرفته است.

الآن شما متوجه شده‌اید که من چقدر با پترزبورگ خو گرفته‌ام.

قبلاً گفتم که تقریباً سه روز را در این شهر سرگردان پرسه زدم تا

بفهمم چرا آنقدر بیقرار هستم. در خیابان بی حوصله گشتم و ناراحت بودم که چرا به آن شهر رفته‌ام و آن کجاست؟ چرا از آن فرد خبری نیست؟ در خانه هم کلافه بودم. دو شب تمام با خودم کلنجار رفتم که چرا اینقدر کسلم و احساس بیقراری دارم. مات و مبهوت به دیوارهای خز گرفته اتاقم نگاه کردم؛ سقفی پر از تار عنکبوت بود و خرت و پرت‌هایی که ماترونا همه جا پخش کرده بود. نگران بودم نکند یکیشان سر جایش نباشد؛ چون اگر حتی یک صندلی سر جای دیروزی اش نباشد حالم بد میشود.

از پنجره بیرون را نگاه کردم اما فایده‌ای نداشت. اصلاً حالم عوض نشد. حتی به سرم زد ماترونا را صدا کنم و سعی کنم پدرانۀ دربارۀ تارهای عنکبوت سقف و آشغال‌هایی که همه جا پخش شده‌اند نصیحتش کنم ولی او فقط با تعجب به من زل زد و بعد هم بدون اینکه حرفی بزند راهش را کشید و رفت؛ همین شد که تارهای عنکبوت همچنان با خیال راحت از سقف آویزان بودند.

بالاخره امروز صبح بود که فهمیدم علت کسل بودنم چیست؛ علت اینکه چرا مردم شهر از من رم کرده‌اند و به ویلاهای بیلاقی شان رفته‌اند! مرا ببخشید که این کلمه زشت را استفاده میکنم؛ هر چه باشد حس خوبی برای حرف زدن ندارم.

تمام اهالی پترزبورگ به روستا رفته بودند؛ هر انسان متشخصی برای

خودش درشکه‌ای کرایه کرده بود؛ مثلاً مرد محترمی را دیدم که کار روزانه اش را تمام کرد و با عجله به سمت روستا راه افتاد تا پیش خانواده اش باشد. نگاه همه مردم در خیابان حالت خاصی داشت. هر مسافری که به عابری برمی خورد، به او می گفت: "ما همه راهی هستیم" و تا دو ساعت دیگر شهر را ترک خواهیم کرد.

اگر پنجره‌ای را در حال باز شدن میدیدم، بعد از آن انگشتان سفیدی که روی قاب پنجره ضرب می گرفتند، دختر زیبایی سرش را بیرون می آورد و گل فروش را صدا می زد، فوراً از خاطر اینگونه می گذشت که اصلاً گلی به او نخواهد فروخت؛ چون مردم خواسته بودند گل ها را در آپارتمان امن خودشان در شهر داشته باشند. هر چند همه به روستا رفتند و گل ها را هم با خود بردند؛ علاوه بر این، به اندازه‌ای در قلمرو جدید خود قدم زده بودم و ظواهر اوضاع را زیر نظر گرفته بودم که قطعاً مطمئن بودم همه به ویلاهای تابستانی خود رفته‌اند.

مسافرانی که از جزایر کمنی یا جاده پایینی پتروف آمده بودند، رفتار موقرانه لباس‌های تابستانی شیکشان کاملاً قابل شناسایی بود. اهالی پارکولو و محله‌های دورتر را نیز از وقار رفتارشان شناختم — و ساکنین اقامتگاه‌های تابستانی جزیره کرستوفسکی نیز افرادی منظم و شاد بودند.

به طور تصادفی گروهی از کالسکه‌چی‌ها را دیدم که بی‌رمق و خسته



در حال قدم زدن بودند. آن‌ها دهنه‌های اسب‌هایشان را در دست گرفته و در گاری‌های کوتاه خود انواع وسایل منزل، از قبیل میز، صندلی و نیمکت‌های راحتی را بارگذاری می‌کردند. یک آشپز لاغر نیز بالای بار نشسته بود تا با دقت از اموال اربابش مراقبت کند.

قایق‌هایی را می‌دیدم که با بار ظروف آشپزخانه و وسایل منزل به سمت نوا، با فونتانکا در رودخانه کورنایا یا جزایر اطراف در حرکت بودند. تعداد گاری‌ها و قایق‌ها به قدری زیاد بود که به نظر می‌رسید همه چیز راه جاده را در پیش گرفته و به صورت کاروانی راهی روستا شده است؛ گویی پترزبورگ در معرض خطر قرار داشت و به زودی به شکل بیابانی خالی از سکنه درمی‌آمد.

احساس شرمندگی و غم و اندوه بر وجودم چیره شده بود. برای رفتن به روستا نه دلیلی داشتم و نه جایی که آماده باشم تا همراه با هر گاری یا آقای محترمی که کالسکه کرایه کرده باشد، راهی شوم. اما هیچ کس مرا دعوت نمی‌کرد. انگار فراموش شده بودم یا واقعاً برای دیگران بیگانه‌ای بیش نبودم.

آنقدر قدم زدم که دیگر واقعاً خسته شدم و کاملاً فراموش کردم کجا هستم. بالاخره خود را جلوی دروازه شهر یافتم؛ احساسی شادمانه بر من چیره شد. از حصار شهر گذشتم و به سمت مزارع و چمنزارهای سبز به راه افتادم بدون اینکه هیچ احساس خستگی‌ای داشته باشم؛

گویی وزنه سنگینی از روی قلبم برداشته شده بود. کسانی که از کنارم می گذشتند با سیگاری که در دست داشتند، نگاهی دوستانه به من می انداختند و سلام می کردند؛ گویا همه از موضوعی شادمان بودند. من هرگز چنین احساسی از شادی را تجربه نکرده بودم؛ تصورم این بود که در ایتالیا هستم.

آن انسان شهری نیمه بیمار که در خیابان های محصور شهر احساس خفگی می کرد، اکنون در مواجهه با طبیعت بسیار قوی تر شده بود. فصل بهار در روستاهای اطراف پترزبورگ حالتی وصف ناپذیر ایجاد کرده بود. طبیعت ناگهان تمامی قدرت خود را نمایان کرد، درست مانند دختری بیمار که ناگهان جان تازه ای یافته است — زیبایی ای شگفت آور!

این دختر بیمار همیشه مورد رحم دیگران بوده است اما اکنون شکوفا شده است! چه نیروی شگفت آوری توانسته است زندگی دوباره ای برای او بیاورد؟ چه چیزی موجب تغییر چهره رنگ پریده او شده؟ چرا اکنون چنین زیبا تنفس می کند؟

با حیرت اطراف خود را نظاره گر هستید اما آن لحظه گذراست — شاید فردا دوباره همان چهره غمزده او را ببینید — چهره ای بی حس و حال!

اما هنوز هم شب برای من دلنشین تر از روز است! ماجرا چنین است:



خیلی دیر وارد شهر شدم—وقتی نزدیک خانه رسیدم ساعت ده شب بود! مسیر من از کنار خاکریز کانال گذشت جایی که معمولاً کسی دیده نمی شود؛ خانه‌ی من دورافتاده ترین نقطه‌ی شهر واقع شده است. به هنگام پیاده روی آواز بلندی خواندم چون هیچ دوستی نداشتم تا شادی ام را با او تقسیم کنم—که ناگهان ماجرای غیرمنتظره پیش آمد!

کمی جلوتر زنی دیده شد که تکیه داده بر نرده‌ها، غرق تماشای آب تیره کانال شده بود. کلاهی چرمی زرد رنگ بر سر داشت و شل سیاه بر دوشش انداخته بود. با خود گفتم: “این دختر جوان حتماً سبزه است.”

ظاهراً او متوجه حضور من نشده بود؛ وقتی نزدیکش گذشتم قلبم تند تند زد اما او حرکتی نکرد! زمزمه کردم: “عجیب است؛ باید عمیقاً غرق فکر باشد!” ایستادم تا بینمش—صدای گریه آرامش مرا متوجه کرد! بله درست شنیده بودم—او ناراحت بوده!

خدای بزرگ! قلبم تپید! اگرچه معمولاً از زنان شرمسار هستم اما این لحظه متفاوت بود! برگشتم قدم‌هایی بسوی او برداشتم: “مدام!” فریادی پرطنین!

لحظه‌ای مکث کردم اما وقتی آماده صحبت شدم او نیز مراقب شد—نگاهی انداخت، خودش را مرتب کرد، چشمانش بر زمین دوخت—و

شروع کرد دوباره حرکت کردن.
 فوراً دنبالش رفتم ولی او سریع تر شد! جرأت نکردم دنبالش بروم —
 احساس کردم مثل پرنده‌ای گرفتار هستم!

ناگهان مردی مست پیدا شد — بزرگ تر بنظر رسید ولی رفتار عادی
 نداشت! نزدیک دختر شد ولی تعادل نداشت! دختر با سرعت بیشتر
 فاصله گرفت!

همیشه همینطور است — دخترها وقتی نمی‌خواهند کسی همراهیشان
 کند همین کارها انجام می‌دهند! مرد مست نتوانست خودرا نزدیک
 کند!

ناگهان مرد جلو پرید! دختر ترسیده فریاد کشید! خوشبختانه عصایی
 داشتم — به سرعت خودرا برساندم!
 وقتی کاملاً دور شدیم مرد شروع کرد صحبت کردن اما صدایش
 نامفهوم بود.

من رو کردم: “دستت رو بده”!
 دخترک آرام دست لرزانش رو بسوی من آورد.
 وای خدای من! دعا کردم برای مرد غریبه! دختر بسیار زیباست! سبزه
 با موهای تیره!

چشم‌های سیاهش هنوز نمناک بودند — لبخندی ملیح داشت! کمی
 سرخ شد — چشم‌هایش دوباره بر زمین دوخته شدند.

به آرامی گفتم: "حالا متوجه شدی نباید فرار کنی؟ اگر اونجا باشم هیچ اتفاقی برایت نمی افته!"

دخترک با چهره‌ای متعجب گفت: "اما من تو را نمی شناختم. فکر کردم تو هم..." لبخندی زدم و پرسیدم: "حالا که می شناسی، چه؟" او با شگفتی پاسخ داد: "اوه، چقدر زود به این نتیجه رسیدی!" دخترک ادامه داد: "حداقل بگو چرا می لرزی؟"

از اینکه این خانم جوان از زیبایی و هوش بالایی برخوردار بود، خوشحال شدم و گفتم: "من از زنان خجالت می کشم و درست مثل یک دقیقه پیش، همانند تو که از آن مرد هراسان بودی، پریشان هستم. این برایم شبیه یک خواب است و حتی در رؤیاهایم هم تصور نکرده بودم که روزی با یک زن معاشرت داشته باشم."

او با تعجب به من خیره شد و گفت: "واقعاً؟" پاسخ دادم: "بله! اگر می لرزم به همین خاطر است. من با زنان کاملاً بیگانه‌ام و هرگز با هیچ زنی آشنا نشده‌ام. من خیلی تنها هستم و حتی طرز معاشرت با زنان را هم بلد نیستم. شاید الآن حرف‌های ابلهانه‌ای بزنم. درست است؟ خواهش می کنم با من صادق باش؛ قول می دهم ناراحت نشوم."

دخترک آهی کشید و گفت: "اگر بخواهم با تو رو راست باشم، باید بگویم که شرم و حیای مردان زنان را جذب می کند. اگر بخواهی